

## سرخوردگی . توماس مان . ترجمه رضا سید حسینی

۲۰۷ اقرار می‌کنم که گفته‌های آن آقای عجیب مرا سخت آشفته کرد و می‌ترسم اکنون قادر نباشم به نحوی آنها را تکرار کنم که دیگران را - همانطور که در آن شب خود من دچار شدم - به هیجان بیاورد. شاید تأثیر آنها تنها زائیدهٔ صداقت حیرت‌آوری است که هنگام رازگویی در سخنان آن ناشناس وجود داشت.

از آن صبح پاییز که چهرهٔ این ناشناس را نخستین بار در میدان «سن مارک» دیدم قریب دو ماه می‌گذرد. در «پیاتسا»ی وسیع عدهٔ کمی در رفت و آمد بودند. اما بر بالای بنای بزرگ رنگارنگ که دیوارهای مجلل و آسمانی‌اش در میان نوری دلفریب در آسمان صاف و آبی سرکشیده بود، پرچم‌ها با نسیم دریا موج می‌زدند. جلوی در بزرگ بر گرد دختری که ذرت دانه می‌کرد، دستهٔ بزرگی از کبوتران در کشمکش بودند و در همان حال کبوتران دیگر هم از هر طرف می‌رسیدند، ضیافتی بود بی‌نظیر.

آنگاه بود که او را دیدم و اکنون که این سطور را می‌نویسم چهرهٔ او با صراحت بی‌مانندی پیش چشمانم مجسم است. با قامت متوسط، تند و خمیده راه می‌رفت و عصایش را با دو دست در پشت سر گرفته بود. کلاه ملون مشکی و پالتو تابستانی روشن و گترهای راه‌راه تیره



با قامت متوسط، تند و خمیده راه می رفت و عصایش را با دودست در پشت سر گرفته بود. کلاه ملون مشکی و پالتو تابستانی روشن و گترهای راه راه تیره داشت. نمی دانم به چه علتی گمان کردم که او انگلیسی است.

داشت. نمی دانم به چه علتی گمان کردم که او انگلیسی است. ممکن بود سی سال داشته باشد یا پنجاه سال. صورت او، با دماغ کمی پهن و چشمان خاکستری و نگاه خسته، از ته تراشیده بود و در اطراف دهانش دائماً لبخندی بیان ناپذیر و کمی ابلهانه نقش بسته بود. گاهگاه ابروانش را بالا می برد و نظر دقیقی به

اطراف می انداخت و دوباره نگاهش متوجه زمین می شد و چند کلمه ای خود به خود زمزمه می کرد. سرش را تکان می داد و لبخند می زد. به این ترتیب بالاجاج، طول و عرض میدان را می پیمود.

از همان وقت، در سراسر روز، من او را تماشای کردم، زیرا چنین به نظر می رسید که هیچ کار دیگری ندارد جز اینکه سی یا پنجاه بار عرض و طول این میدان را ببیماید، چه هوا خوب باشد و چه بد، پیوسته تنها و پیوسته با همان رفتار عجیب.

در شبی که می گویم ارکستر نظامی کنسرت می داد. من در کافه «فلوریان» که ایوان وسیع آن بر میدان مشرف است پشت میزی نشسته بودم، وقتی که موزیک پایان یافت، جمعیت که تا آن لحظه موج می زد به تدریج پراکنده شد و ناشناس، با همان لبخند مبهمی که بنا به عادت بر لب داشت، در کنار من پشت یکی از میزهای خالی نشست.

مدتی گذشت، اطراف ما را خاموشی فراگرفت، زیرا همه میزها خالی شده بود. فقط گاهی کسی آهسته از آن حوالی رد می شد. سکوت پر شکوهی بر میدان مسلط بود. آسمان پرستاره بود و بر بالای سر در مجلل و تماشایی «سن مارک» هلال ماه جلوه می کرد.

پشت به میز مجاور کرده بودم، آماده بودم آن مرد را فراموش کنم و داشتم روزنامه می خواندم

که ناگهان مجبور شدم سربرگردانم. زیرا با آنکه تا آن لحظه کوچک‌ترین حرکتی از او احساس نکرده بودم، ناگهان شروع به صحبت کرد و به فرانسۀ ناقصی پرسید:

«اولین باری است که به «ونیز» می‌آیید آقا؟»

و وقتی که من می‌کوشیدم به انگلیسی جواب بدهم او به آلمانی تمیز و بسیار فصیح و با صدایی بم و دورگه که با چند سرفه می‌کوشید صاف ترش کند ادامه داد:

«اولین بار است که همه این چیزها را می‌بینید؟ آیا با آن انتظاری که داشتید تطبیق می‌کند؟ و شاید از آن هم بیشتر است؟ آه؟ خیال نمی‌کردید این همه زیبا باشد؟ درست است؟ آیا برای تظاهر به خوشبختی و تحریک حسد دیگران این طور صحبت نمی‌کنید؟ آه!» و با چشمکی سریع و با حالتی کاملاً بی‌انظیر خود را روی صندلی اش فشرد.

سکوتی که برقرار شد مدتی طول کشید و من که نمی‌دانستم این صحبت عجیب را چگونه دنبال کنم می‌خواستم برخیزم و بروم که او به سرعت به جلو خم شد و در حالی که با دو دست به عصایش تکیه کرده بود با صدایی بم و اصرار آمیز پرسید:

«آقا، می‌دانید که «سرخوردگی» یعنی چه؟ نه شکست و نه خبط و نه چیزی کوچک و مجزی، بلکه سرخوردگی بزرگ و سرخوردگی کامل که زندگی برای انسان فراهم می‌آورد. بی‌شک شما آن را نمی‌شناسید، اما من آن را از روزگار جوانیم به همراه داشته‌ام. و انکار نمی‌کنم که مرا به صورت انسانی تنها و بدبخت و کمی عجیب درآورده است.

«آیا اکنون خواهید توانست روح مرا درک کنید آقا؟ اما اگر اجازه داشته باشم از شما خواهش می‌کنم که دو دقیقه به حرفهای من گوش کنید، شاید بتوانید. زیرا هر مسئله‌ای وقتی که منظم شود زود حل می‌شود.

«اجازه بدهید قبلاً بگویم که من در شهری بسیار کوچک در خانه یک نفر کشیش بزرگ شدم. در اطاق‌های بسیار تمیز و براق خانه، نوعی خوش‌بینی متروک و مذهبی و هیجان‌آلود موج می‌زد. انسان در آنجا هوای عجیبی را تنفس می‌کرد پر از فصاحت مقدس، با کلماتی پرطمطراق، برای تشریح بد و خوب و زیبایی و زشتی که من سخت از آنها نفرت دارم زیرا شاید فقط آنها مسئول این عذاب‌ها منند.

«خلاصه، برای من زندگی از کلمات مطمئن ساخته شده بود. زیرا از زندگی به جز آن احساس مبهم و وسیع که این کلمات به من تلقین کردند چیزی نمی‌دانستم. از انسان‌ها انتظار نیکی‌های خدایی داشتم و یابدی ابلیسانه‌ای که موبر اندام راست کند. از زندگی در انتظار زیبایی

عجاب آور بودم یا زشتی نرزاننده. و حسرت همه اینها از علاقه عمیق و اضطراب آلودی نسبت به واقعیت پهناور و وسیع سرشارم می ساخت، نسبت به سعادت‌نی جذاب و دل‌انگیز و با عذابی وصف‌ناپذیر و عجیب و بی‌رحمانه.

«اولین سرخوردگی ام را با دقت غم‌انگیزی به یاد دارم آقا! و ملاحظه خواهید فرمود که این سرخوردگی به هیچ وجه حاصل ناکامی در امید و آرزوی خوشی نیست، بلکه با ظهور فاجعه‌ای وابسته است. هنوز تقریباً بچه بودم که شبی حریقی در خانه پدری ام روی داد. آتش مخفیانه و مکارانه پیش رفته بود. سراسر طبقه خانه ما تادم در اطاق من شعله می کشید و پلکان هم در شرف آتش گرفتن بود. من اولین کسی بودم که آتش را دیدم. و می دانم که در خانه پشت سر هم فریاد می زدم: «آتش! بالاخره آتش!...» این کلمات را با صراحت تمام به یاد دارم و با اینکه در آن زمان توانایی ادراک این نکته را نداشتم الان خوب می دانم که از چه احساس عمیقی سرچشمه می گرفت. به طور مبهم با خود می گفتم: «این هم حریق! عاقبت سیرابم کرد! اما آیا نباید زشت تر از این باشد؟ فقط همین؟»

«با این همه خدا شاهد است که این حریق چیز کوچکی نبود. منزل سراپا آتش گرفت و ما با هزار زحمت توانستیم خودمان را از خطر سوختن نجات دهیم و خود من هم به شدت زخمی شدم. البته نادرست خواهد بود اگر بگویم که مخیله من از ماجرابی که ویرانی خانه پدری مرا به صورت وحشتناکی نشانم داد جلوتر رفته بود؛ بلکه توقع بی شکل حادثه‌ای وحشت آور در درونم پیدا شده بود و در مقایسه با واقعیت، مبهم و تیره جلوه می کرد. حریق، نخستین تجربه بزرگ زندگی من شد و به همراه آن امید وسیعی بر خاک ریخت.

«مبادا نگران شوید و خیال کنید که من می خواهم همه سرخوردگی‌هایم را به ترتیب برای شما حکایت کنم. فقط به این اکتفا می کنم که بگویم با حرارت نومیدانه‌ای تشنگی عظیم خودم را با هزاران صفحه از آثار شاعران سیراب می کردم. افسوس که از این شاعران هم، که کلمات پرطمطراق شان را بر همه دیوارهای نویسنده می خواهند اگر بتوانند با قلمی که در آتشفشان «وزوو» فرو رفته است بر طاق آسمان بنگارند، نفرت کردم. چنان که هر کلمه قلنبه‌ای مانند دروغ و ریشخندی رنجم می دهد.

«شاعران در برخورد هاشان به گوش من خواندند که زبان ناقص است، بسیار ناقص! اینطور نیست آقا؟ اما زبان در مقام قیاس با نقص و محدودیت زندگی در نظرم کامل جلوه می کند! درد و رنج حدودی دارد. هر درد جسمی با بیهوشی پایان می یابد و رنج روحی با بلاهت. جز



اریکار کلاوس من مان با پاملا و دکا بید (سمت راست) آخرین نمایشنامه  
بوس مشهور، ۱۹۲۵.

۲۱۱ با این همه خدا شاهد است که این حریق چیز کوچکی نبود. منزل سراپا آتش گرفت و ما با هزار زحمت توانستیم خودمان را از خطر سوختن نجات دهیم و خود من هم به شدت زخمی شدم. البته فادرست خواهد بود اگر بگویم که مخیله من از ماجرای بی که ویرانی خانه پدری مرا به صورت وحشتناکی نشانم داد جلوتر رفته بود، بلکه توقع بی شکل حادثه‌ای وحشت آور در درونم پیدا شده بود و در مفایسه با واقعیت مبهم و تیره جلوه می‌کرد.

سراغم نیامد. به اکناف جهان رفتم تا ستودنی‌ترین نواحی روی زمین را ببینم. آن آثار هنری را که مردم در برابرشان چرخ می‌زنند و قلنبه‌ترین کلمات را به اسراف از دهن بیرون می‌ریزند تماشا کردم. در برابر آنها ایستادم و با خود گفتم: «زیبا است. اما آیا زیباتر از این نیست؟ فقط همین؟»

«من هرگز واقعیت‌ها را درک نمی‌کنم. شاید همین نکته بتواند وضع مرا بیان کند. روزی در نقطه‌ای از دنیا، خود را در دل کوهستان بر لب غرقاب تنگ و عمیقی یافتم. دیواره‌های سنگی پر نگاه برهنه و سر اشیب بود. در پایین بر روی سنگ‌ها آب در جوش و خروش بود. نگاهم را به پایین دوختم و با خود گفتم: «اگر پرت شوم چه؟» اما تا آن اندازه تجربه اندوخته بودم که به

این راه دیگری برای خوشبختی نیست! اما روابط بشر چنان آهنگی ساز کرده است که مفتونمان می‌سازد و این محدودیت‌ها را از یادمان می‌برد. «آیا گناه من است؟ آیا من یگانه کسی هستم که تأثیر حاصل از چند کلمه تیره پشتش را می‌نرزانند و او را به فکر تجاری می‌اندازد که وجود خارجی ندارند؟» «وارد این زندگی عظیم شدم و اسیر این وسوسه بودم که با حادثه‌ای، تنها با یک حادثه برخورد کنم که جوابگوی تصورات و توقعات شگرف من باشد. خدا گواه است که چنین حادثه‌ای به

خودم چنین جواب دهم: «در آن صورت، به هنگام افتادن با خود چنین خواهم گفت: «نا بود می شوی. حقیقتی است. اما روی هم رفته یعنی چه؟»

«تصدیق می فرماید که من آنقدر عمر کرده‌ام که بتوان تا اندازه‌ای به گفته‌ام اعتماد کرد! سال‌های پیش دختر جوانی را دوست داشتم، موجودی ظریف و دلپذیر بود که دلم می خواست دستش را بگیرم و حمایتش کنم. اما او مرا دوست نداشت. اینکه تعجبی ندارد؟ و مرد دیگری این امتیاز را کسب کرده و او را در اختیار خود گرفته بود. آیا ماجرای دردناک‌تر از این وجود دارد؟ آیا از این آرزوی شدید که بی رحمانه با شهوت آمیخته است چیزی دشوارتر هست؟ شب‌های دراز دیده برهم نگذاشتم. شب‌های اندوهبار و پرشکنجه‌تر از همه شب‌های عمرم. و پیوسته این فکر در مغزم بود: «همین است، رنج عظیم! می بینمش! و با این وصف یعنی چه؟» «آیا لازم است که از خوشبختی‌ام نیز برایتان حرف بزنم؟ زیرا خوشبختی‌هایی هم به خود دیده‌ام. اما از خوشبختی سرخورده‌ام.

«چه فایده؟ مثال‌هایی که می توانم بیاورم چیزهای بی ارزشی است و نخواهد توانست به شما نشان دهد که بطور کلی زندگی، زندگی با حرمان فرومایه و بی جذبه و تیره‌اش، دلم رازده... زده... زده...»

«ورتر جوان روزی نوشت: «انسان چیست، این نیمه‌خدایی که این همه می ستایندش؟ آیا نیروهای او در همان لحظه‌ای که او نیازمندشان است نقصان نمی پذیرند؟ و هنگامی که از شادی بال می گیرد و یا در رنج و اضطراب غوطه می خورد، آیا درست در آن لحظه شور و طغیان متوقف نمی شود و در آن هنگام که آرزو دارد در کمال لایتناهی غرقه شود آیا به وجدان سرد و تیره خویش باز نمی گردد؟»

«اغلب روزی را به یاد می آورم که برای نخستین بار دریا را دیدم. دریا بزرگ است، دریا بی کران است. نگاه من در ساحل بر پهنه آن می لغزید و امید آزادی داشت. اما آنجا، در انتها افقی بود. چرا با افق روبرو هستیم؟ من از زندگی انتظار «بی نهایت» داشتم.

«شاید افق من تنگ‌تر از افق دیگران است. به شما گفتم که من فاقد احساس واقعیت‌ها هستم و یا آن را به درجه افراط دارم. آیا حدود نیروهایم را بسیار زود درک می کنم؟ آیا من بسیار زود به آخر همه چیز رسیده‌ام؟ آیا قادر نیستم که خوشبختی و رنج را جز در مرتبه پست‌شان و با پهنای بسیار کمی بشناسم؟

«گمان نمی کنم. و درباره دیگران نیز تصور نمی کنم. مگر آنان که گفته‌های شاعران را تصدیق

می کنند! و این رذالت است و دروغ است! و نیز آقا، آیا اشخاص خودستانی را دیده اید که تشنه جلب نظر و تولید حسرتند و چنین تظاهر می کنند که تنها کلمات عظیم خوشبختی را می شناسند و هیچ چیزی از رنج ندارند؟

«هوا تاریک شده است و دیگر شما به زحمت گفته های مرا گوش می کنید. پس باید یک بار دیگر اعتراف کنم که من هم در گذشته کوشیده ام نظیر اینان باشم، خودم را در نظر خودم و در نظر آنان خوشبخت جلوه دهم. اما اکنون چند سالی است که این هوس تظاهر در هم شکسته است و انکار نمی کنم که مردی تنها و بدبخت و کمی عجیب شده ام.

«سرگرمی دلخواهم تماشای شب و آسمان پرستاره است. آیا بهترین وسیله برای انصراف از زمین و از زندگی نیست؟ شاید دل بستگی من به توقعاتم گناهی بخشودنی باشد؟ دل بستگی به رویای زندگی پهناوری که در آن تصورات بزرگ من صورت حقیقت بگیرد و آن رسوب سرخوردگی پر شکنجه را از خود باقی نگذارد. آن زندگی که افقی نداشته باشد.

«غرق چنین رویایی هستم و در انتظار مرگم. آه خوب می شناسمش! مرگ، برترین سرخوردگی ها! و در آخرین ساعت عمرم با خود خواهم گفت: «اینست مرگ - در برابرم می بینمش - و با این وصف، یعنی چه؟»

اما الان هوای میدان سرد است آقا. می توانم این را احساس کنم... هه... هه! نوکر شما هستم.

خدا حافظ. ♦♦♦

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران  
کتابخانه مرکزی و اسنادخانه ملی